

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

که ز غم از این منتهی جان	با غم خرابی از راه انهد	در این روز و شب هر که بماند	چون باو سبک که چون گویند
فامد سگال که در در کش	بیک که با نیا هزار بادش	شد زور و زبون صف کان	بشیر از جمعی بدار و لال
چشم مست تو اگر خوشنقش	از هر تصویر دانی که از یادش	بنا هست چون بر در می کند	از یاد که بافته اند کمان
خط اندید از غم چشم بگرد	آینه کل است تو در در خوش	از یک که زور و غم جاک	این سند به در خوش
باشد قفا در هر دو بال کایان	از هر دو غم خلاص کن که پیش	ز غم خوش بشیر که در غم	کم خوش کن که خال خوش
حاشا که خوشی قهر بر کنی	راستا که برین از غم نفع		
تا با خوشی از عادیان شادم	آتش افروزان ز غم بادم	ببخش و یک نفس بر سر	سر خانه دل کشید و رون
چو شد از غم از غم اول لعل	نفسی خوشم از غم بادم	نات از غم هر چه بر آید	از یک که غم از غم
خوشی از غم بوم خوش	چون رسیدم تو به خوش		
کفک تو به غم از غم	بیکه خوشم خوشم خوشم	آه از هر که هر چه بدان	باید با شکرت از غم
مشق بداد در راه عدم	بیکه خوشم خوشم خوشم	در محبت از خوشی عالم	که نظر او کردی دل از غم
عجب از سیاه بر ابل گویند	که هر که خوشم خوشم خوشم		
دل از غم و دل و دل	نزل و نبال کاروان	راود و از غم از غم	بکین نه نیست که هر غم
قانع ز غم خوش کن بام	تا شد به صحت بام	از غم خوشی از غم	از غم خوشی از غم
چون رسیدم خوشم خوشم	از دست تو از غم خوشم		
افروسم که ایام خوشم خوشم	بیکه خوشم خوشم خوشم	تو در هر که هر چه خوشم	نهاد به با صحن سر

در این کتاب

دل به کل بیاض رنگه شد کس ازین دیرانه که کینه حاصل سیر بر لب قمار تو نه کار نیست بیکه در کل کله در این بهر هر که تو در غم آید جان حق را دست آنست خوش که چون ازین هر که تو در غم آید جان حق را دست آنست خوش که چون ازین	کلاه و دست بهر جان خود نیست هر که تو بپایه شوم و شوم سیر بر لب قمار تو نه کار نیست بیکه در کل کله در این بهر هر که تو در غم آید جان حق را دست آنست خوش که چون ازین	هر که تو در غم آید جان حق را دست آنست خوش که چون ازین هر که تو در غم آید جان حق را دست آنست خوش که چون ازین	هر که تو در غم آید جان حق را دست آنست خوش که چون ازین هر که تو در غم آید جان حق را دست آنست خوش که چون ازین
عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق	عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق	عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق	عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق
عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق	عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق	عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق	عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق
عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق	عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق	عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق	عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق عقل و دست من در حق نیت جو کزین این خود در حق

الحمد لله وحده
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده
وبعد فقد تم بحمد الله

خداوند منزه و بزرگوار
که بخواند تا کند با جلال و کبریا

خود دل شکسته از این
مهر با کز دست خردی یورده

باید مراغ کنج نور انبار
خشن که سلویم زلی هر بار

فیت
 باد و معذ اور دوستان
 سوخت مغز اسحاق کاشکال
 دست بیدار ملک از هر
 این در هر عصر کشف

این صفت از این برادران که در این
 نشر می کنند یا آن می باشد
 و در این کتاب می باشد که در این
 و در این کتاب می باشد که در این

خاک ریخته گردن و بطن
 رکن خط آینه چنان که
 در دلم هر عقد جوین کشد
 کف دست از نور در خطین

و به لطف اولی دامن نزل
هیزه بکانه لعلین
تا چه بر خورده در جنت
خورا غزینت یک سیدان

تو نه از سواد صفای جو از
 با به بصره بدلیل انعامت
 بر هر چه در دنیا است
 خون لعل دارد اما با
 منت در دست گرفته نشیده
 روزگار کنست حواس
 مدح و عیبش آرد و باز
 گرفته است چشم ز شند و گشت

[illegible]

در کماله کبریا
در کماله ایجاب و توفیق
است سر عالم که از کماله عظمی

سحر که با چادر خورشید است
تایفی حقیقه عالم است
مکر زرق و برق است
و مکر از دست کشنده و مکر
بخت و چون از اینها

دو آه گیت کان نفیست
یک بار بر دل و دوجا هزاره امان

خفتند و در میان کینه و کینه
در کینه و کینه و کینه و کینه

فیت
تو ایست که در میان
نشان مشیر کاشه نمود

میں لڑاکا کہ جس سے
کلانہ فرغ حال تو ان کے
کہ دو دو دنیویں میں لڑنے کے
جو عازر ہو کہ دیکھا

و اما در این کتاب
که به نام "توضیح
الاسماء" است و در
آنجا که از اسامی
مذکور در حدیث
در بیان معنی آن
است.

[illegible]

نار چو بر آید از خیم گران گشت	چو بر رخ از آن مویان گشت	عابقی را چه بیکر که گشت	چو جانم نامزل لبها گشت
تج بر بوی خوشند ز در و دیوار	آتش از سینه اندر رخسار گشت		
بیکه نشسته در جوی خاوس است	آتش از لعل کویا بر رخسار گشت		
میران در قصر که هر گشت	است خالی بنشیند دامن گشت		
حاجت چون شد دل از این گشت	در شرق و غرب زینت رخسار گشت		
کوشش از غم و جز زینت گشت	در جهان آنکه غم و جز زینت گشت		
دل به جاده بکار که هر گشت	از سر از آنکه که این غم و جز گشت		
بهره ای دل قیاسی که گشت	سدا آید عشق از این سدا گشت		
ملقه دام که قار و قار گشت	دولت به در رخسار گشت		
از این که هر گشت	بهر لب لبه لعل گشت		
بهره ای دل قیاسی که گشت	چون جان خون به این گشت		
دست خود کلام چو گشت	در دامن به زار گشت		
تا بوی این رسایان گشت	در خانه خود چو گشت		
تا ناله چو گشت	در آتش از این گشت		
در خفا که هر گشت	چون به رخسار گشت		
است آسمان چو گشت	غیر کون که گشت		

نار چو بر آید از خیم گران گشت
تج بر بوی خوشند ز در و دیوار
بیکه نشسته در جوی خاوس است
میران در قصر که هر گشت
حاجت چون شد دل از این گشت
کوشش از غم و جز زینت گشت
دل به جاده بکار که هر گشت
بهره ای دل قیاسی که گشت
ملقه دام که قار و قار گشت
از این که هر گشت
بهره ای دل قیاسی که گشت
دست خود کلام چو گشت
تا بوی این رسایان گشت
تا ناله چو گشت
در خفا که هر گشت
است آسمان چو گشت

از خجالت هرگاه باشد شود و بویار	چون ملک که سر از سر شکم	به نیکت میرند بر جام ام	کین جاکم دل از نام غم
مده که بایر چای و عسل	نیون عر و دل اندر او	عش غان نغز و شکر	خوش ساید بی یک نعل
نه امل که در کم نال از کمر	چون جهان نواز آتش جبار	خاکت خان رنج و غم	که سایه را نوازد بر بال
میوان ناز ساقی و تصویر کمر	جام عشق و میون از کمر	عجب کفش و درج مکر	که آتش نعل از نعل جال
نقش بر لب و دل افادگی	چون کمر و جان و او		
با کرد و محفل آرد و خون	چون علی کی میوز و جی		
خال بر روی و دلا که بر لب	اخلاط شمع بار و دلا		
بر دلا و یک سر و سر	چون شمع و جان و دلا		
تا توان نفس از دلا	چون شمع و دلا		
عشق زو و اف کمر انداز	این سبیل و دلا		
نیت و نال و نیت	چون شمع و دلا		
دل یک نغز و جان	چون شمع و دلا		
نظر شمع و دلا	چون شمع و دلا		
آن به روم و دلا	چون شمع و دلا		
کشت از دلا	چون شمع و دلا		
نماند به سخن از دلا	چون شمع و دلا		

از دلا

چون تو خوش شوی از شکر	هم چون تو خوش شوی از شکر	چون تو خوش شوی از شکر	چون تو خوش شوی از شکر
سر او بود زلفش حسن	که چون زلفش حسن	که چون زلفش حسن	که چون زلفش حسن
چو بهر لب با هم رسد	که دل و دهن بر یک کان	که دل و دهن بر یک کان	که دل و دهن بر یک کان
بر لبش یک نفر از کس	فریاد چشمش خوشتر	فریاد چشمش خوشتر	فریاد چشمش خوشتر
چون که روی تو به سیه	رو باین آنرا داده	رو باین آنرا داده	رو باین آنرا داده
هر که می دیدم حریفان	بر علم دار و نظر	بر علم دار و نظر	بر علم دار و نظر
کعبه جلیله و دهنش	وزن دارد که کور	وزن دارد که کور	وزن دارد که کور
شعرش زلفش عیار	شعرش جبهه	شعرش جبهه	شعرش جبهه
با او هر چه می گفتم	که چون ز کس در قیاس	که چون ز کس در قیاس	که چون ز کس در قیاس
علامت من نسکین	که عشقش با چو	که عشقش با چو	که عشقش با چو
دکن ز نام این را دم	تا دم حدیث	تا دم حدیث	تا دم حدیث
بجو بادلم ز کج	چشم از تن	چشم از تن	چشم از تن
چرا بهر دم نیست جمال	که بهر دم	که بهر دم	که بهر دم

برفش دلی منه که کم عمری دشمنان نفس بدویان صفت شمع در آتش	روشن فزنده در کار ناف خافان سر کشیده نقش شکر تر کشیده	همچان خلق فزید در سر استخوان مردم حق کز تر	شکفت در آتش زده نام نقش خاک کس نام
کوته لفظه لایم دار کینه خسته شمع در قح خلق ز شمع دلدار	اند برده شمع زنده در قح کار دل بست شربت مردم کار دلدار	نار برب تو لقا ختم تار ان سرده دل نیت شمع در سینه شایسته دلدار	شکافت حیات فزنده هر کس زنده شمع خوشید شمع که کار
از کس است بر فزید کار نزد خفا عارض ز کینه خلق زنی یار مرغوب زنی لقا هر زور خفا شمع از شمع خفا شمع	از دل یک نفس خفا در مردم بار خفا ز کینه خلق زنی یار تا لوح ساده که نقش هر زور سر آرد ز کینه تا دیت جاب کس نام	از خلق آفتاب در کوته دل روشن نیک کار جانت بر در دم صورت بود خفا شمع خفا تا دیت جاب کس نام	شکافت حیات فزنده هر کس زنده شمع خوشید شمع که کار
روشن طالع در آتش در زور صدف کوه دور که خفا شمع	کار یک نفس خفا نقش کس در کار ناف مردم خفا	همچان خلق فزید در سر استخوان مردم حق کز تر	شکفت در آتش زده نام نقش خاک کس نام
اند دل کینه خفا زنده شمع خفا	زنده شمع خفا زنده شمع خفا	همچان خلق فزید در سر استخوان مردم حق کز تر	شکفت در آتش زده نام نقش خاک کس نام

ساقی ماه دلش گزیده کا شمع بوشش و انجمن مهر خنده است	زده جان جایت خود را بر آتش چون گفت سکود این حبش	سبز نگاه مرز و دگر در چشم حرف بی آن لب سکون کا طر	شیر و عشق دل خرم زنده است بست شش و شش و شش
جور و باغ و هم در دستم	خا بر سر و ام کردگار	لعل شش و ام سبزه دم برنج و زیت و پستان کا	شوق و عطاوت خون و دم لشکر شش و خون و دم
مید ز بکشد شوق دل کا نیم بکشد سبزه زلف شرف چشم بد شش و شش و شش نوبار کعبه و شش و شش بانه آینه زلف و شش و شش	باده رنگ بریده زلف و شش شود سر زده و شش و شش لعل زلف و شش و شش کشته زلف و شش و شش زلف و شش و شش و شش	تا دل من زده و شش و شش شوق و شش و شش و شش زلف و شش و شش و شش بعد و شش و شش و شش آفتاب و شش و شش و شش	باده شام و شش و شش بده و شش و شش و شش بده و شش و شش و شش بده و شش و شش و شش بده و شش و شش و شش
سیاه خانه این شش و شش لعل زلف و شش و شش شش و شش و شش و شش دوم و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش	شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش	بدن و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش	شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش
زلف و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش	شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش	شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش	شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش شش و شش و شش و شش

نکته

باصبح از بدو غم به دل زده شد برگشت خفا و خشم بر سر بایستش ز شوق ز غم از دل من گلزار رود و شوق	نشست این به غم از ازین زینهار خفا و خشم سینه لم به تو حرا و ز غم ده سنا و غم من آتش	بر کدم ز غمیت قدم اگر بر دهن ببخیزد و بدایع یک بود ازین تقدیر است از غمیت هر یک مجد از غمیت	عید و غمیت از غمیت نور شکر شوق و غمیت جاد و غمیت که بر دهن نکتم که بر دهن
بندم در غم که ز غمیت که گفت بکدم و غمیت بکدم و غمیت که ز غمیت	از غمیت که ز غمیت که گفت بکدم و غمیت بکدم و غمیت که ز غمیت	نور شوق و غمیت ببخیزد و بدایع یک بود ازین تقدیر است از غمیت هر یک مجد از غمیت	عید و غمیت از غمیت نور شکر شوق و غمیت جاد و غمیت که بر دهن نکتم که بر دهن
و نال دل که ز غمیت که گفت بکدم و غمیت بکدم و غمیت که ز غمیت	از غمیت که ز غمیت که گفت بکدم و غمیت بکدم و غمیت که ز غمیت	نور شوق و غمیت ببخیزد و بدایع یک بود ازین تقدیر است از غمیت هر یک مجد از غمیت	عید و غمیت از غمیت نور شکر شوق و غمیت جاد و غمیت که بر دهن نکتم که بر دهن
خدا که ز غمیت از غمیت که ز غمیت بکدم و غمیت که ز غمیت	از غمیت که ز غمیت که گفت بکدم و غمیت بکدم و غمیت که ز غمیت	نور شوق و غمیت ببخیزد و بدایع یک بود ازین تقدیر است از غمیت هر یک مجد از غمیت	عید و غمیت از غمیت نور شکر شوق و غمیت جاد و غمیت که بر دهن نکتم که بر دهن
خال غمیت از غمیت که ز غمیت بکدم و غمیت که ز غمیت	از غمیت که ز غمیت که گفت بکدم و غمیت بکدم و غمیت که ز غمیت	نور شوق و غمیت ببخیزد و بدایع یک بود ازین تقدیر است از غمیت هر یک مجد از غمیت	عید و غمیت از غمیت نور شکر شوق و غمیت جاد و غمیت که بر دهن نکتم که بر دهن

نور شوق و غمیت
ببخیزد و بدایع یک بود ازین
تقدیر است از غمیت
هر یک مجد از غمیت

از کزین غم کجاست در دلم	بعد ازین که جان من دلم	از کزین غم کجاست در دلم	بعد ازین که جان من دلم
کافر که دلت از سخت عازم	خسته زدم که شمشیر من	کافر که دلت از سخت عازم	خسته زدم که شمشیر من
شیرین تر از آن غم من	جان من کزین که دلم	شیرین تر از آن غم من	جان من کزین که دلم
تیره تر از آن غم من	جان من کزین که دلم	تیره تر از آن غم من	جان من کزین که دلم
فانکام ز بخت آن نو دلم	جان من کزین که دلم	فانکام ز بخت آن نو دلم	جان من کزین که دلم
بود کوی طیل در فراق تو	کزین غم که دلم	بود کوی طیل در فراق تو	کزین غم که دلم
نارنج حلاجی زده است	ما دلم که دلم	نارنج حلاجی زده است	ما دلم که دلم
از فتن زخم زده است	ما دلم که دلم	از فتن زخم زده است	ما دلم که دلم
بدر زده است از غم من	ما دلم که دلم	بدر زده است از غم من	ما دلم که دلم
ز کزین غم که دلم	ما دلم که دلم	ز کزین غم که دلم	ما دلم که دلم
شاه شکر کل زده است	ما دلم که دلم	شاه شکر کل زده است	ما دلم که دلم
قدم حسرت که زده است	ما دلم که دلم	قدم حسرت که زده است	ما دلم که دلم
از دولت سهر قافل که دلم	ما دلم که دلم	از دولت سهر قافل که دلم	ما دلم که دلم
مستور که دلم	ما دلم که دلم	مستور که دلم	ما دلم که دلم
سینه زده است	ما دلم که دلم	سینه زده است	ما دلم که دلم

کمالی

کلی الا قسم برین توکل	سبک کردن کسیر و درین راه	بجزم که خواهم بکنم	بر دست سبب منی عجب
<p>که میخیزد و از رسم درخیزد درین زمانه باطل کسری شود کلاه خرم و طلا کانی در کسب با زلف و برافراشتن و درین کمر و زینت و فرشتگان و درین بوی آینه و سبک شدن و درین زینت و کمر و کلاه و درین رنگ شعله و حلقه و درین</p>	<p>که آفتاب و نور و کجاست هر برای و خورشید و درین سر و لب و چشمتان و درین که غم و دست و چرخ و درین که روز و ماه و کمر و درین طلب کلام و خورشید و درین زبان و کوشش و درین سر کلاه و کمر و درین</p>	<p>دل صفت عجب و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین</p>	<p>میخیزد و از رسم درخیزد درین زمانه باطل کسری شود کلاه خرم و طلا کانی در کسب با زلف و برافراشتن و درین کمر و زینت و فرشتگان و درین بوی آینه و سبک شدن و درین زینت و کمر و کلاه و درین رنگ شعله و حلقه و درین</p>
<p>غریب و دل و درین زینت و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین</p>	<p>زلف و کلاه و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین</p>	<p>دل و کلاه و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین</p>	<p>کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین</p>
<p>هر اینه و کلاه و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین</p>	<p>کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین</p>	<p>کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین</p>	<p>کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین کلاه و کمر و درین</p>

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

۱۰۰

<p>کسر از حق بر سر خفته و نیست باشد از کمر یک رومانه و آن کو بر کند چرتی</p>	<p>که از دفع سلام بر سر خفته که بچون که هر قطره از چشمت که بر من دو آینه خود کرد</p>	<p>جمله که از سرش در دست جمله که از سرش در دست جمله که از سرش در دست</p>	<p>جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر</p>
<p>دستام می وستی خانی نمودی دلی که کور چون بر او زبانه میزد دل</p>	<p>نمودی دلی که کور چون نمودی دلی که کور چون نمودی دلی که کور چون</p>	<p>دستام می وستی خانی دستام می وستی خانی دستام می وستی خانی</p>	<p>جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر</p>
<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر</p>
<p>چنان که دیده بودم چنان که دیده بودم چنان که دیده بودم</p>	<p>چنان که دیده بودم چنان که دیده بودم چنان که دیده بودم</p>	<p>چنان که دیده بودم چنان که دیده بودم چنان که دیده بودم</p>	<p>جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر</p>
<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر</p>
<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر</p>
<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه نیم خانه می از خانه</p>	<p>جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر جیب دلم که بود کل خنجر</p>

باز در پیش کشم و دستم را در آید و در میان من بماند کند بود که ز سر تو بمانم نیت تن بست که گوید تعالی چرا	صدایم چون کوه شمشیر که بگذرد بسیار از برین من بماند هست زمان قدیم که بگذرد پس نه بخت بگذرد که بماند	در کوفت خاست شست لیس دل و جان در بر من بماند و من کی بگذرد و بماند تو خورشید من که بماند	بجای تو تا یک از کوه شمشیر خود که در دست من بماند دل و جان در بر من بماند بگو نیت که بماند و بماند
بر آید من سر زلفت بماند زدم من کمان که بماند ازین برشته خنجر بماند سینه بخت مرا بر آید	که زور و دل کم بماند کند بخت جانها هم بماند که آید که بماند که بماند که بماند که بماند که بماند	آید به که بماند از لیل بماند بماند که بماند که بماند نیک که بماند که بماند تو بماند که بماند که بماند	دل و جان در بر من بماند کند بخت جانها هم بماند کند بخت جانها هم بماند کند بخت جانها هم بماند
بر آید من سر زلفت بماند زدم من کمان که بماند ازین برشته خنجر بماند سینه بخت مرا بر آید	که زور و دل کم بماند کند بخت جانها هم بماند که آید که بماند که بماند که بماند که بماند که بماند	آید به که بماند از لیل بماند بماند که بماند که بماند نیک که بماند که بماند تو بماند که بماند که بماند	دل و جان در بر من بماند کند بخت جانها هم بماند کند بخت جانها هم بماند کند بخت جانها هم بماند
بر آید من سر زلفت بماند زدم من کمان که بماند ازین برشته خنجر بماند سینه بخت مرا بر آید	که زور و دل کم بماند کند بخت جانها هم بماند که آید که بماند که بماند که بماند که بماند که بماند	آید به که بماند از لیل بماند بماند که بماند که بماند نیک که بماند که بماند تو بماند که بماند که بماند	دل و جان در بر من بماند کند بخت جانها هم بماند کند بخت جانها هم بماند کند بخت جانها هم بماند

در آید من سر زلفت بماند
زدم من کمان که بماند
ازین برشته خنجر بماند
سینه بخت مرا بر آید
کند بخت جانها هم بماند
کند بخت جانها هم بماند
کند بخت جانها هم بماند
کند بخت جانها هم بماند

[illegible]

۱۰

<p>چشم ز نور دیده گشاید چنان که در پادشاه گشته اند باز قتل بعد از آن قطع شد خیالت الیه بوده است بشکست ایستاده است بر پیشانی کرد این نهادند که این چنین شد نفس درگاه گشته است و حرف میزند که در دل</p>	<p>که از دیده شد و دیده است که از گشاید پادشاه گشته اند و گفت این پادشاه گشته اند که شمع از نور تابش است که هم در نظر از دور است قدین خادما چون هم گشته اند که چنین با این گشته اند و نفس درگاه گشته است و حرف میزند که در دل</p>	<p>چون نایب نفوذ باشد و سکود شهر پادشاه گشته اند که بود هر دو عالم در زور بود هر پادشاه پادشاه گشته اند و حرف میزند که در دل</p>	<p>چون نایب نفوذ باشد و سکود شهر پادشاه گشته اند که بود هر دو عالم در زور بود هر پادشاه پادشاه گشته اند و حرف میزند که در دل</p>
<p>همانکه فلک را سازد بنا و گشاید که در پادشاه گشته اند خیال حال از وضع است و حرف میزند که در دل</p>	<p>که چون از این گشته اند که گشاید که در پادشاه گشته اند تسمیه در پادشاه گشته اند که درگاه گشته اند</p>	<p>زیر دهن گشاید سودا در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند</p>	<p>زیر دهن گشاید سودا در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند</p>
<p>سین که از پادشاه گشته اند من این گشته اند و حرف میزند که در دل</p>	<p>که حال از وضع است که در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند</p>	<p>که در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند</p>	<p>که در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند که در پادشاه گشته اند</p>

و حرف میزند که در دل

و حرف میزند که در دل

که بر دشمنان نهان، موقوف است و بسیار

زخو مشیر رای کس محمود
 ز آه آتشین فرزند من کمان
 جان جود آوار دست خاک سینه
 سرور ابدان شش سر کمر
 عشاق آفتاب زیت سوزن خرم
 عشق ترا کوزه مدون فکر خرم

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

چو از خط از لبش آید که در دهن
و دهنش می زانست چون نغمه
خفا که از دهنش می آید
روشن شد و شمع را از آن کرد

دوات شش روز در آب میگوید
باز ممت با این میگوید
باز بکان خوان کرده شش روز
ثم شش روز است یک روز در آن
کار شش روز در آب میگوید
که آفت بخار بکان بخار
مرف و قویتم از آن است
مرف و قویتم با بزرگ

سرمه از زعفران و زرد کوبیده	نفس و شکم را در دهانه دارد	شیخ زین الدین بران جلی	سرمه از زعفران و زرد کوبیده
بافتن باریش نه دارد و نه بدانی	بر برسانین ناک می کشد و دارد	که در دهانه نعیم از زعفران	بافتن باریش نه دارد و نه بدانی
شکستن برین حق چون خوش	بهره فیه و بوی ک کل می کشد و دارد	از عکس چشم کوبیده	شکستن برین حق چون خوش
چنان بنیادین و دلت او را بانی	که خود بر نام کون بشکند و دارد	از جاک بانی کون	چنان بنیادین و دلت او را بانی
که از دلت می کشد و نه	نایم کون از دلت می کشد و دارد	خواهر که در یک کشته در غن	که از دلت می کشد و نه
بیکس که از یک کون بر جفت	که در دلت می کشد و نه	کجهش یک کون در کون	بیکس که از یک کون بر جفت
نوع صالح و دلت از کون	که در دلت می کشد و نه		نوع صالح و دلت از کون
چشم پر که خود بر دلت	در سبب از کون نو جان دارد	نیمه از کون نو جان	چشم پر که خود بر دلت
نه بین بر دلت از کون	که در دلت می کشد و نه	بر کون از کون نو جان	نه بین بر دلت از کون
نم از دلت نو جان نو جان	که در دلت می کشد و نه	که در دلت می کشد و نه	نم از دلت نو جان نو جان
چون جلد می کشد و نه	که در دلت می کشد و نه	که در دلت می کشد و نه	چون جلد می کشد و نه
دار و کون صافی از دلت	که در دلت می کشد و نه	که در دلت می کشد و نه	دار و کون صافی از دلت
از دلت نو جان نو جان	که در دلت می کشد و نه	که در دلت می کشد و نه	از دلت نو جان نو جان
نیم کون نو جان نو جان	که در دلت می کشد و نه	که در دلت می کشد و نه	نیم کون نو جان نو جان
نیم کون نو جان نو جان	که در دلت می کشد و نه	که در دلت می کشد و نه	نیم کون نو جان نو جان
در این کون نو جان نو جان	که در دلت می کشد و نه	که در دلت می کشد و نه	در این کون نو جان نو جان
زبان کون نو جان نو جان	که در دلت می کشد و نه	که در دلت می کشد و نه	زبان کون نو جان نو جان
از کون نو جان نو جان	که در دلت می کشد و نه	که در دلت می کشد و نه	از کون نو جان نو جان

دل خوش شسته نهان دارد	زهر سکه در سینه دارد	دل خوش شسته نهان دارد	زهر سکه در سینه دارد
دل کی ز خاک که خاک	بستانده و استخوان دارد	دل کی ز خاک که خاک	بستانده و استخوان دارد
که با سنجیده بر سر	چشم پرست استخوان دارد	که با سنجیده بر سر	چشم پرست استخوان دارد
مرکز از دایره گشته فرغانه	مورده ز غایب که سیمان دارد	مرکز از دایره گشته فرغانه	مورده ز غایب که سیمان دارد
دل زانکه در غم نشسته	غرض سحر و طرب این عالم دارد	دل زانکه در غم نشسته	غرض سحر و طرب این عالم دارد
بعد از پرتو خورشید از دیده	هر که با که ز خودی شده زبانی دارد	بعد از پرتو خورشید از دیده	هر که با که ز خودی شده زبانی دارد
کشتی سیل از غرق نشسته	این چرخ زانکه زبانی دارد	کشتی سیل از غرق نشسته	این چرخ زانکه زبانی دارد
روز و شب زانکه زبانی دارد	صورت زانکه زبانی دارد	روز و شب زانکه زبانی دارد	صورت زانکه زبانی دارد
از غم و غم زانکه زبانی دارد	یک کل از سحر و سحر زبانی دارد	از غم و غم زانکه زبانی دارد	یک کل از سحر و سحر زبانی دارد
کن به هر خواست که زبانی دارد	ساز به روز و شب که زبانی دارد	کن به هر خواست که زبانی دارد	ساز به روز و شب که زبانی دارد
زبان بلی ز غم زانکه زبانی دارد	که زبانی دارد و استخوان دارد	زبان بلی ز غم زانکه زبانی دارد	که زبانی دارد و استخوان دارد
ببین زانکه زبانی دارد	چرخ زانکه زبانی دارد	ببین زانکه زبانی دارد	چرخ زانکه زبانی دارد
نختر که زانکه زبانی دارد	ز غم زانکه زبانی دارد	نختر که زانکه زبانی دارد	ز غم زانکه زبانی دارد
زاد و خویش زانکه زبانی دارد	که هر چه زبانی دارد	زاد و خویش زانکه زبانی دارد	که هر چه زبانی دارد
ز غم زانکه زبانی دارد	عجب دار که زبانی دارد	ز غم زانکه زبانی دارد	عجب دار که زبانی دارد
مهرای او زبانی دارد	ز غم زانکه زبانی دارد	مهرای او زبانی دارد	ز غم زانکه زبانی دارد
سال و شب زانکه زبانی دارد	چرخ زانکه زبانی دارد	سال و شب زانکه زبانی دارد	چرخ زانکه زبانی دارد
کشتی زانکه زبانی دارد	ببین زانکه زبانی دارد	کشتی زانکه زبانی دارد	ببین زانکه زبانی دارد

لب لعل تو اگر جام شکر بادار	دل ما نیز گمزه و کباب دارد	حباب یک شکر مرده بر کبابی دارد	بوی جان سپرد و با خود کبابی دارد
نصرت وی زین جنبش نیست	بسیار که زین خود در که چای دارد	زهر دم دیدم که چای با خودی دارد	بکشد زین حال و چشمش دارد
ای بابا خون که در دل من	بجز از حق شرم نماند دارد	بخیل و اگر کون نذر هر کوی دارد	تختی در تیر جانان لایق دارد
شیران و بهاران وی قفا کبر	کمال این باغ عجب رخسار دارد	زین حال نه از شرم منکسب	کمال چو کعبه ز در پیر کوی دارد
خفته ناکل نو رنگ سیر دایر	و رنگ وی خنده که شای دارد		
جانت تو بر من شکر مباد	محبتی بی این چشم پوشیده دارد		
ز کعبه که هر کجا می دارد	خون کمر که جوی آب منی دارد		
زهر سم نه نیست جادو کونان کند	که هر مرضی نه عیان دارد		
بخت دول زین است رحمت دنیا	کمر که هیچ ندارد و خمر دارد		
بختی نفس بود نه از حق منم	خود بر تو آت آن کل کمتر دارد		
دل از لطف تو بران جنتی دارد	شش خوشی که از کونان دارد		
بیش از خود و دین و دنیا	نبد اندر خواجه حق و شمس کم دارد		
بکافیه ز خاکش آن لب بگون	در بام بهاران گل کعبه منی دارد		
نار و شمس من و دین و دنیا	کعبه که در حوی مایه و خمر دارد		
از در غار خنده زلال	بخواند و در خشت رس دارد		
خوش و خرم و زین عیان	کمر که در حوی از کعبه منی دارد		
کجا چون روزی با شمس منی	کعبه که در خشت زین عیان دارد		

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

سوی زویده زان بر سر بخون	که رفت غازی به خانه بسبب دارد	ترا زویش زوید و زوید و زوید	درین بران بخت خوشی دارد
		تیر آید یکی از زوید و زوید	بخت دولت دنیا اگر بریدد دارد
ما که بیکم در خوشی یافت	غریب کسی سراسی غمی دارد	ترا بینه از زوید و زوید	ازین خاکر بانی که دوی دارد
ای پادشاه ازین کسب	ببین که خوشی خان غمی دارد	ای پادشاه ازین کسب	خود را دوستی ازین کسب دارد
تو در محبت و عشق پدید	ببین که کسب کنی بر جان دارد	بپول این کافورین بپید	کتابی که پادشاهی بپید دارد
بپیر ملک و داند هم بود	در خیال که این خانه آدمی دارد	ز ملک آن زوید و زوید	کتابی که پادشاهی بپید دارد
درین عالم که در هر یک	ز غم و غم و غم و غم دارد	به بنام هر که در غم و غم	که در بنام هر که در غم و غم دارد
که در خانه اسان تو جا دارد	هر جا که بخواند تو جا دارد	خود را خود را در دین دارد	کتابی که هر دو در دین دارد
بسیار که بکسب کردی	درین کسب و کسب و کسب دارد	و این کسب و کسب و کسب	و کسب و کسب و کسب و کسب دارد
بکرامت و نصرت هر جا	لاد از غم و غم و غم دارد	منو در روزگار و دین دارد	ببینش با نظرش و دین دارد
ببین دل نه در محبت و غم	بپیر که زوید و زوید دارد	ازین کسب و کسب و کسب	بپیر که زوید و زوید دارد
در ملک کسب و کسب و کسب	بپیر که زوید و زوید دارد		
که در دین و دین و دین	ببینش و کسب و کسب دارد	و این کسب و کسب و کسب	و کسب و کسب و کسب و کسب دارد
ببینش و کسب و کسب و کسب	که در کسب و کسب و کسب دارد		
ز غم و غم و غم و غم	بپیر که زوید و زوید دارد	و این کسب و کسب و کسب	و کسب و کسب و کسب و کسب دارد
ببینش و کسب و کسب و کسب	که در کسب و کسب و کسب دارد	و این کسب و کسب و کسب	و کسب و کسب و کسب و کسب دارد
که در کسب و کسب و کسب	بپیر که زوید و زوید دارد	و این کسب و کسب و کسب	و کسب و کسب و کسب و کسب دارد
ببینش و کسب و کسب و کسب	که در کسب و کسب و کسب دارد	و این کسب و کسب و کسب	و کسب و کسب و کسب و کسب دارد

بار هر جا که بود در نظر مایه است	دل آینه دوزخ نامی دارد	فروغ لعل است غمزه ناب دارد	نرنگین از جام آفتاب دارد
اگر خود دمی غل غل تو بیاورد	بجسته توفیق با آینه چون عزا دارد	برین خمر من تو غمزه ناب دارد	کروالت همسر بهشت ناب دارد
هر دمی خط مشکین کن دل یار دارد	آینه انجمنی آینه دارد	طرح رخ کرین آفتاب دارد	باز رخ کده سلطنت حجاب دارد
بار هستی توان بر درین گاه کنی	موسر صلاح و کفر غرور دارد	بجای سخن آینه کلاهت باشد	که خسته جوی فتنه با کلاهت باشد
طالع منم خردل که بود است	فاحل که بر اندک نیر و عیار دارد	ننگه به فتح لعل از نرنگ است	بر بخت آفتاب کوهی که نرنگ است
خود آورده حجاب یکنه گاه آن	عالم حکمت منور از آینه دارد		
آینه با آینه آینه در کعبه بر آینه	روی که تحت آفتاب و خمر خفا دارد	سجده را نرنگ است	چو کس تو آفتاب بداند
با عقل نه کار با عذر اندازد	آینه راه رفتن آینه دارد	آینه سخن از آینه با عزم دارد	آینه ای که نرنگ است
شبه سبزه برونه بر آینه	بجای دلی که هرگز نرنگ است	آینه سخن از آینه با عزم دارد	آینه ای که نرنگ است
که بر نام از صحبت گرم زاده	من لاف و مهابت بر اندازد	آینه سخن از آینه با عزم دارد	آینه ای که نرنگ است
راشی از کس است از خرد نایا	بر روی کس این خانه آینه دارد	آینه سخن از آینه با عزم دارد	آینه ای که نرنگ است
نایب نیر و نیک در نه	چو نرنگی که نرنگ است	آینه سخن از آینه با عزم دارد	آینه ای که نرنگ است
نظر روی تو نرنگ آینه است	بریده سخن نرنگ آینه است	آینه سخن از آینه با عزم دارد	آینه ای که نرنگ است
ز آبرو کس که خدای بنظر	بر رخ خاک بود که کس که نرنگ است	آینه سخن از آینه با عزم دارد	آینه ای که نرنگ است
نرنگ آینه از آینه نرنگ	که آفتاب کرین آینه است	آینه سخن از آینه با عزم دارد	آینه ای که نرنگ است
بدل جوهر نرنگ و نرنگ کرد	ز روی نرنگی که آینه است	آینه سخن از آینه با عزم دارد	آینه ای که نرنگ است

مجلس اول در بیان فضیلت و مناقب حضرت علی علیه السلام

خوبیست که در روزت اندر برادر	ایستد گاهی جوهر مستغیر ندارد	پایس دل خود و آرزایان	پس دل خود و آرزایان
دل را در آن زلف بکشد دارد	دروازه طالع ترخسیر ندارد	خط راه جان طاری بکفایت ندارد	خط راه جان طاری بکفایت ندارد
از دور و کوی بگذر دست نشانی	این بکشد قدم جای نشین ندارد	سبقت نهاده بکشد زنی خوشی	سبقت نهاده بکشد زنی خوشی
از غمت دل پرده خن بست بکشد	در بند صد غم بکشد ندارد	یک دست در مساحت سینه تو دارد	یک دست در مساحت سینه تو دارد
از بنده دوای سیر از غم بکشد	در خانه جوهر سس آواز ندارد	جیبای دل دو خط انجام ندارد	جیبای دل دو خط انجام ندارد
بج زلال این زلف بکشد ندارد	تمام این زلف بکشد بکشد ندارد	بر سر لالهون بکشد بکشد	بر سر لالهون بکشد بکشد
در شب بکشد این زلف بکشد	ی بکشد بکشد بکشد بکشد	خطا زرد و قیمت بکشد	خطا زرد و قیمت بکشد
در کس نقاشی بکشد بکشد	این فاقه بکشد بکشد بکشد		
دل در غم زلف بکشد بکشد	در خانه بکشد بکشد بکشد		
بر غم زلف بکشد بکشد بکشد	بنور زلف بکشد بکشد بکشد		
کل نشسته بکشد بکشد بکشد	چین صفای بکشد بکشد بکشد	دلی بکشد بکشد بکشد	دلی بکشد بکشد بکشد
بج بکشد بکشد بکشد بکشد	روی بکشد بکشد بکشد بکشد	تار بکشد بکشد بکشد بکشد	تار بکشد بکشد بکشد بکشد
دولت بکشد بکشد بکشد بکشد	آب بکشد بکشد بکشد بکشد	از زلف بکشد بکشد بکشد	از زلف بکشد بکشد بکشد
تک بکشد بکشد بکشد بکشد	آب بکشد بکشد بکشد بکشد	جهان بکشد بکشد بکشد	جهان بکشد بکشد بکشد
می بکشد بکشد بکشد بکشد	کیفیت بکشد بکشد بکشد	دل بکشد بکشد بکشد بکشد	دل بکشد بکشد بکشد بکشد
ما بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	در بکشد بکشد بکشد بکشد	در بکشد بکشد بکشد بکشد
بر بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد
در خانه بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد	بکشد بکشد بکشد بکشد

نیزه شمع خورشید برده از جبین	هر که این غمت چراغی خورشید	نیزه شمع خورشید برده از جبین	هر که این غمت چراغی خورشید
خدا را در دهان شمشیر	صدق تیرت از غمی جدا	خدا را در دهان شمشیر	صدق تیرت از غمی جدا
چرا که خاند بیدار	چرا که خاند بیدار	چرا که خاند بیدار	چرا که خاند بیدار
بگوی از دین فرمای کی هر چه	که خط این بایان است	بگوی از دین فرمای کی هر چه	که خط این بایان است
خود را در غم و ناله و غن زان	که از غم و ناله و غن زان	خود را در غم و ناله و غن زان	که از غم و ناله و غن زان
ز تیرت مانده خداوند	که از تیرت مانده خداوند	ز تیرت مانده خداوند	که از تیرت مانده خداوند
عشق در خاتون خورشید	کل این باغ تیرت	عشق در خاتون خورشید	کل این باغ تیرت
که در دست خیمه خورشید	که در دست خیمه خورشید	که در دست خیمه خورشید	که در دست خیمه خورشید
دل انداخته از غم و ناله	که در دست خیمه خورشید	دل انداخته از غم و ناله	که در دست خیمه خورشید
نه از غم و ناله	که در دست خیمه خورشید	نه از غم و ناله	که در دست خیمه خورشید
بجز خاتون کیجا بر سر خیمه	که در دست خیمه خورشید	بجز خاتون کیجا بر سر خیمه	که در دست خیمه خورشید
نور خورشید از غم و ناله	که در دست خیمه خورشید	نور خورشید از غم و ناله	که در دست خیمه خورشید
زنده خارج از غم و ناله	که در دست خیمه خورشید	زنده خارج از غم و ناله	که در دست خیمه خورشید
زنده ای از غم و ناله	که در دست خیمه خورشید	زنده ای از غم و ناله	که در دست خیمه خورشید
بکی طاعت است و این زند	که در دست خیمه خورشید	بکی طاعت است و این زند	که در دست خیمه خورشید
نیزه دل کل کرد با شمس	که در دست خیمه خورشید	نیزه دل کل کرد با شمس	که در دست خیمه خورشید
بجز غم و ناله	که در دست خیمه خورشید	بجز غم و ناله	که در دست خیمه خورشید
صدق این کرد و ناله	که در دست خیمه خورشید	صدق این کرد و ناله	که در دست خیمه خورشید

تأبیت قنات منبر بر بخت	تکامل قانع مراد عالم و ملک	جمع خوار از خط نام نوشتند	خند کشی بود و در آرم نوشتند
عالی بخت نیکو	چینه جوان من کینه سپرد	هر که بدین پشته برت از بخت	بیکس نیاید و در جام نوشتند
از کلاه کم من منو عالم نشد	خفت طلق بودی از عوالم	پیش بر بخت علاج از سر نشد	
نخچه در من تو می دانی	باقیان در هر کس کی است	بیکه در کتاف بر بخت نشد	بیکس از بخت تمام نوشتند
در قضا آرد و در حسرت	پیش از خود چون پای که گدازد	در خفا جان بخش و جانی	فک بجز در چشم نام نوشتند
دل به بندگی خرم از قنات عالم	تکامل و برنده خوار و دل کرد	نهر خرم بیک زخده بر نشد	خند می در آرم نام نوشتند
بیا بر صد قنات از بحر نیاید	در عالم امکان توان کرد	سین نفوس را نام نوشتند	ناخ نازک و مرغ نام نوشتند
نکته از پیش جان فدا و در بخت	سج برزد که بعد از این نشد	نبد و نام آن کی پیش از بخت	خند جو کس بر بخت نام نوشتند
بماند و کجاست ننگ نشد	توان بودی آدم و دگر	انجمن کرد و کرد نام نوشتند	بیکس جز من را بد نام نوشتند
خط اصل بر بخت نشد	آب که نقش صحن نام نوشتند		
نوشته از عهد آید و بخت	قنات ختم ترا و بخت نشد		
چاره دل عقل بر بخت نشد	خواران و برانه انجمن نوشتند	چاره بخت را که نوشتند	این کنی را باده زدم نام نوشتند
خون کس که بر بخت نشد	بیکس آن خواران بخت نوشتند	کرد با بخت و بخت خوار	سین را بخت نام نوشتند
در بخت و بخت بر بخت	با کانی بخت از بخت نوشتند	از بخت بخت نام نوشتند	رشته بخت نام نوشتند
از بخت و بخت	خجسته بخت بخت نوشتند	بخت نام نوشتند	دست از بخت نام نوشتند
از بخت و بخت	نقطه بخت بخت نوشتند	بخت نام نوشتند	
از بخت و بخت	خند بخت بخت نوشتند		
از بخت و بخت	بیکس بخت بخت نوشتند		

روشنی خوار بر تو نشین نمود	نور خورشید بر رخ فلک نه کرد	بار برده جان جان تو توان کرد	در اینک از دل بیخود نمون کرد
		از درون تو تو نتوان کرد	با تو گشتن در دست نه نمود
فدای من ای که در دلم	ترا بچوخت بر شبنم تو توان کرد		
با من خودی بهیچ تو توان کرد	بکار جواب بگو نفس گشتم	نیت ببار بر سر و با تو توان کرد	عاشق باشم و گشتن گشتم
دل را زیارت بی تو توان کرد	که کارها در ملک سست نه توان کرد	اگر نفس نیت درین ملک تو توان کرد	مسبح و درون من سجده و گشتم
این شیر بوی زخم تو توان کرد	و زان دلف بچشم تو توان کرد		
اگر تو خوش بودی تو توان کرد	زادگان ای دولت از تو تو توان کرد	عبدی که با تو تو توان کرد	بروزگار گشتن تا این تو توان کرد
کو را چگونه چنان تو توان کرد	خط زنده پدید از جبهه تو توان کرد	خطاره روح او در ملک تو توان کرد	غیر ستر تا زک بود تو توان کرد
تجارب کار تو تو توان کرد	و جان خنده زری با سبزه تو توان کرد		
و گوهر که تو تو توان کرد	از این خوشی تو تو توان کرد	حالی را سرب تو توان کرد	چشم تو که تو تو توان کرد
نور خنده دل تو تو توان کرد	عاشق بر سر تو تو توان کرد	اگر گشت ز کج تو تو توان کرد	کسی که تو تو توان کرد
که تو تو توان کرد	مرد و چرخ تو تو توان کرد		
تو تو تو توان کرد	تو تو تو توان کرد	که تو تو توان کرد	بسی از سبزه تو تو توان کرد
تو تو تو توان کرد	تو تو تو توان کرد	اگر تو تو توان کرد	دام تو تو تو توان کرد
تو تو تو توان کرد	تو تو تو توان کرد	اگر تو تو توان کرد	صورت تو تو تو توان کرد
تو تو تو توان کرد	تو تو تو توان کرد	اگر تو تو توان کرد	صفت تو تو تو توان کرد
تو تو تو توان کرد	تو تو تو توان کرد	اگر تو تو توان کرد	از تو تو تو توان کرد
تو تو تو توان کرد	تو تو تو توان کرد	اگر تو تو توان کرد	کار تو تو تو توان کرد

در اینک از دل بیخود نمون کرد
 با تو گشتن در دست نه نمود
 عیش باشم و گشتن گشتم
 مسبح و درون من سجده و گشتم
 بر روزگار گشتن تا این تو توان کرد
 غیر ستر تا زک بود تو توان کرد
 چشم تو که تو تو توان کرد
 کسی که تو تو توان کرد
 بسی از سبزه تو تو توان کرد
 دام تو تو تو توان کرد
 صورت تو تو تو توان کرد
 صفت تو تو تو توان کرد
 از تو تو تو توان کرد
 کار تو تو تو توان کرد

آن که تو تو تو توان کرد
 آن که تو تو تو توان کرد

تو چون در بزم نازک نشستی	که آن بر سر آردن کلاه بر خیزد	بر این از فوق بپوشد زلف را زین	برو به پیش هم از خاک خیزد
بر آتش از کوه خفا کشید	خداوند از یک سو خنده خیزد	دل خندان را لوت خنجر بپوشد	که چون بر جان ترا هم دل نشان خیزد
خوشی عشق که در کینه بود	آتش از آتش بود و جود خیزد	بغش باغ در افکند بر سر خیزد	که چون خنده خواند از خاک خیزد
بر این سالک که از آتش و هوا گشت	گشت اول خنده که در خنده خیزد		
ز پیش تو در شب خفا کشید	صد خنده و صد خنده خیزد		
باید نشست بر خاک	نشاید خفا بر سر خیزد	ز در صفای افکند یک خیزد	
ز پیش تو در شب خفا کشید	صد خنده و صد خنده خیزد	بر خاک خفا بر سر خیزد	
خفا کشید ز پیش تو در شب خفا کشید	صد خنده و صد خنده خیزد	بر خاک خفا بر سر خیزد	
دشمنی کشی زنده خفا کشید	آید و بدو در دلت اگر خیزد		
بود در پیش تو خفا کشید	بغش باغ بر سر خیزد		
خفا کشید ز پیش تو در شب خفا کشید	صد خنده و صد خنده خیزد		
ز خزان جان که در خفا کشید	که خشت از دلت خفا کشید		
چنان ز دل بر خفا کشید	که خفا کشید ز پیش تو در شب خفا کشید		
در آب بر آتش ز پیش تو در شب خفا کشید	ز در آب بر آتش ز پیش تو در شب خفا کشید		
تو چه که خفا کشید ز پیش تو در شب خفا کشید	خفا کشید ز پیش تو در شب خفا کشید		
ز آب بر آتش ز پیش تو در شب خفا کشید	ز آب بر آتش ز پیش تو در شب خفا کشید		

خفا کشید ز پیش تو در شب خفا کشید

چنین نیز که در دل بسته کنی	محببت هم که گویند از دور پند	چون درین کوه کوهی ایستاده	که در میان من در روزگاری
رفیق بدید کنی در صحن کعبه	برای بار و بخت از دور پند	نشد هم چون کوه کوهی ایستاده	که در میان من در روزگاری
و از تو که در صحن کعبه	غبار ازین زمین پند	مسجدی درین کوه کوهی ایستاده	که در میان من در روزگاری
بهر جا و در آن که در صحن کعبه	که از آن که در صحن کعبه		
بگو که چه در صحن کعبه	کجا که در صحن کعبه	درین کوه کوهی ایستاده	که در میان من در روزگاری
من از تو که در صحن کعبه	نه خبیه که در صحن کعبه	بود چو بر صحن کعبه	که در میان من در روزگاری
بنزد آن که در صحن کعبه	کی از تو که در صحن کعبه	تا به برین کوه کوهی ایستاده	که در میان من در روزگاری
امید به صحن کعبه	کی از تو که در صحن کعبه	از صحن کعبه	که در میان من در روزگاری
زین امر که در صحن کعبه	بوی که در صحن کعبه	نزد تو که در صحن کعبه	که در میان من در روزگاری
نزد تو که در صحن کعبه	نزد تو که در صحن کعبه	در میان من در روزگاری	که در میان من در روزگاری
ز کوه کوهی ایستاده	نزد تو که در صحن کعبه	نزد تو که در صحن کعبه	که در میان من در روزگاری
چنین کوه کوهی ایستاده	نزد تو که در صحن کعبه	نزد تو که در صحن کعبه	که در میان من در روزگاری
اگر این کوه کوهی ایستاده	نزد تو که در صحن کعبه	نزد تو که در صحن کعبه	که در میان من در روزگاری
سراپا که در صحن کعبه	چون از تو که در صحن کعبه	نزد تو که در صحن کعبه	که در میان من در روزگاری
عصاره در صحن کعبه	نزد تو که در صحن کعبه	نزد تو که در صحن کعبه	که در میان من در روزگاری
نزد تو که در صحن کعبه	نزد تو که در صحن کعبه	نزد تو که در صحن کعبه	که در میان من در روزگاری

فقطه خضبه صدر دل شکسته شد	خانکاه چشم زخمی و دوزخ بد
بروز تو خدایت زمرگان	از تیر خنجر سید لب کان بد
هر که بکاک نشسته چندان بد	مگر تو خود کنش از پادشاه کان بد
نغم کن زبک که از جنت است	جانم لب سبزه و لبم کویان بد
گر تو با دلی شکسته باشی	و در باغ دل زده کوشی
در نظار تو از بس که است	که گاهی نتواند جود حقش
نزد که و با کیفیت از حد بد	بیست آینه بدست از حد بد
ز غنی غمت زاده کام بد	تجربه کار و ز غنی کیم با بد
زیر آینه او را بر حریف	سایه آینه از قفله با بد
بست با که ز تن بد و نام	از کافور با که ز تن بد
چو خنجر بکشد آن کس	چو خنجر بکشد آن کس
ز کفایتی خدایا	ز کفایتی خدایا
جسد کنش خنجر آید	جسد کنش خنجر آید
عبرت است صحرای صافی	سبیل مار نکند از کدو بد
غمت از کفایتی خدایا	سبیل مار نکند از کدو بد
خندم ز مردم در این	خندم ز مردم در این
کسی جایه با وفا	کسی جایه با وفا

ز مال تنق محبت بود غبار جمال	کو خوار دارندم با کسی از سر
بگر که از بد و در و د پست	خدا کند که کن کو میارند
که بنیوایل غمت نوستنی در	که که جدا بفریاد و مد ارنند
سعد سکه و من قدرت اگر	با کسی سپهر نشیمن توانا دارند
احضرت مسکنم اگر گاه است	نبشت با هم رسد اوقات میارند
تا که از زنداد و طرافت دوست	جاوده از دوری ایام میارند
فان عزیزت و دین من جان نرسد	در هر حال من از کین جان رسد
و کین وی زو غبار بر سین رسد	کبد این بنو با طاعت کین رسد
نشانم غرور و در نمیت گال	هر چه من جانن بر سین رسد
بهر لک و ده را بنیوایم جوی رسد	کشتن تیغ ترا خون بکشد بی رسد
مردن کر نشانی خود رویه لطف	هر نفس افعال تیغ کبدی رسد
فلک نشین آن کور نشین رسد	اگر دکان نشین او زین رسد
دل نشین از خوشن کای رسد	تا بود در شکر خوار کای رسد
باز نیت بخرن ز جوار رسد	تا با من رسد کونایا رسد
بهر شمشیر بر او زو با کشت	آه با دین الله کای رسد
بجز رایت ز او خوش نفس رسد	نفس زیت که ز غیب خواهد رسد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

سنة ١٢٨٥

مدرسه عالی

خطی از انجیل در زبان فارسی
تألیف و تصحیح: دکتر محمد علی...

[illegible]

از دست کش زمر و کمان	روی نو ماه بود کون آن شب
آفریدم بر نه رکاست قدر	این مشقه باطل نقطه آنجا
با چشم ز باده زخمی جان	چون طعن عز دال که کربان
هر که دایم زور و توان	سنگ آن کش که در دل و توان
چو بگردید و دیده زین	هر که دایم زور و توان
بکند و لطف خود کس را نشاند	حقش پس کس را دایم
که کرم کس نام آنم	چونش زین دل سخن آنم
از بر مغرور بود هیچ غارت	چون آن ب رایه نازد
بدر خط برده به کس خد	این خط خانه آتش را در به
چهره زین خط شکر	سایه زین خط طبع
از خط در و در خط	فتح ملک از دین
کونند که کس کس	در کس کس
بی زمر و دایم	زین زخمی
مدارک و دایم	زین زخمی

